

روایت یک رویداد تاریخی از یادرفته به مناسبت ۲۵ اردیبهشت، روز پاسداشت زبان فارسی و بزرگداشت سراینده شاهنامه

ناصرالدین شاه؛ در جست و جوی مزار گم شده فردوسی

هما سعادت مند

همه ما ماجرای زندگی فردوسی پس از پایان سراسش شاهنامه را خوانده یا دست‌آویس‌کنه شنیده‌ایم. خلاصه‌اش می‌شود اینکه حکیم ابوالقاسم به دربار محمود غزنوی می‌رود و حاصلش سی سال خون‌لر خورودن و مرارید کلمات به رشته نظم درآوردن را می‌توانیم به‌تک‌تیر می‌کنیم. ولی چون کلامش تقدیر است، برای بیان در آن نیهفت و با مدح محمود آغاز شده‌است. به‌سودی از درگاه‌شاه‌رانده می‌شود و برانجام در تنگدستی، ترک‌دنیای می‌گوید. کاش آن ماجرا همان‌جا تمام می‌شد اما راستش را بخواید، فردوسی و بعدها ارماگاش نتهتار در عصر خودش که تا قرن‌ها پس از آن هم ناشناخته می‌ماند و می‌میری‌های فراوان دید.

ویرانه‌ها توس به روایت فریزر

این حقیقت را می‌شود به راحتی در توصیف وضعیت مزار او که در سفرنامه‌ها آمده است، مشاهده کرد، برای نمونه «بیلی فریزر انگلیسی»، مأمور کمپانی هند شرقی که در زمان فتح‌علی شاه قاجار به مشهد آمده بود. آرامگاه شاعر توس را فریزی با گنبدی کوچک، وسط خرابه‌ها، توصیف می‌کند.

نیم قرن بعد از فریزر، «لرد کرزن» گزارشی بسیار غمگینانه تر ارائه می دهد. او می نویسد که حتی نتوانسته است محدوده قبر فردوسی را (براساس آنچه جهانگردان پیش از او نوشته اند) پیدا کند؛ زیرا سراسر آن دشت مزرعه گندم بوده است و بس.

اما جالب است بدانید در این میانه، ناصرالدین شاه قاجار که خبر عیاشی‌هایش بیش از هر خبر دیگری در فضای مجازی دست‌به‌دست می‌شود و البته دروغ هم نیست، در زمان تاجداری به دلیل شعر دوستی و طبع شاعری‌اش، عبدالوهاب آصف‌الدوله

شیرازی (نصیرالدوله هم لقب داشته است)، ولی خراسان را مأمور می‌کند تا قبر فردوسی که در آن ایام به‌خاطر ویرانی از نظرها پنهان شده بود را پیدا کند و در تعمیرش بکوشد.

به‌استناد مکمل‌نویات تاریخی، آصف‌الدوله اطاعت امر کرده، با همراهی چند فرانسوی، به توس می‌رود و مزار شاعر را پیدا می‌کند. حتی دو اتاق هم به‌منظور استقاده اعضای دولت بر روی قبر می‌سازد ولی این اقدامات در همین حد باقی می‌ماند، چون با عزل او از مقامش، فردوسی و کشف مزارش هم از یادها می‌رود.

روایت است که آصف‌الدوله همان ایام که در توس بوده است، نامه‌ای به ملک‌الشعراي وقت در پیدای می‌نویسد* و شرح کاملی از تالانش برای پیداکردن مزار فردوسی می‌دهد. خلاصه این نامه را جریده اطلاع، در ۲۷ ربیع‌الاول ۱۳۰۳ قمری (حدوداً ۱۵۱۳ خورشیدی) چاپ و منتشر می‌کند و این نخستین بار است که نام حکیم ابوالقاسم در مطبوعات خراسان برده می‌شود.

والی خراسان در نامه‌اش، نخست نام پرنس
البرت (همسر ملکه ویکتوریا) درگذشته به
تاریخ ۱۸۸۱ میلادی (۱۲۹۹ خورشیدی) را
می‌برد و می‌گوید او آن‌قدر ادب‌دوست
بوده و با ادبیات فارسی آشنایی
داشته است که دربار بریتانیا،
بعد از مرگش بر گرد مزارش
در لندن، مجسمه چهار تن از
مشاهیر جهان را می‌سازد که
یکی از این چهار مجسمه، تندیس
فردوسی است؛ «بعد از فوت پرنس
البرت انگلیس چون از هنر او علم
بود و رؤسای او علم و هنر او را



روایت احمد خیابانی از جنایت‌های کشور همسایه به نقل از پدرش

روس‌ها اسب‌هایشان را داخل صحن برده و پشت پنجره بسته بودند

حسن احمدی فردا احمد خیابانی یکی از قدیمی های محله ساختمان خاطره های فراوانی از پدرش، «حسین کلب حسن» دارد، مردی ز اشغال بخش هایی از کشور توسط ۱۳۳۲ را دیده و برای پسرش که وایت کرده است.

ل ۱۲۰۰ بود دنیا آمده بود. وقتی بودند، در همین یادگان مشهد خدمت وظیفه می‌گفت: «باید که یک دستاورد علیکی» و دیدم این ستوان جوان سرباز و درجه‌دار نشسته بود. سر کوه نشسته بود و شعله، ردی شدن را می‌زد. روس‌ها نمی‌شود رد بشوند، برگشته و بازها و درجه‌دارها را کشته بودند. از آمدن خود یادگان و یک جمع می‌بود که ببرد سرخس سر مرز.» نشان بوده. می‌گفت: «توی همین افتد شنی بود داستان می‌رفتم و بعد از آن ترمز کرده. در جنگ دژولو» (نامی) بوده. در زمان خردشدن قد و هیكلی داشت که من به عمرم ردم. از تو جیب پایش را گذاشت. «ستوان! این‌ها را چرا می‌بری؟» می‌رویم سرخس». «این‌ها کی‌ها گفتم؟» می‌گویند که با شستن می‌دهی. ایران از ها هر کدام زن و بچه دارند. بیرشان

بود به دماغش و رم کرده بود و توی همین دشت می‌رفت و جنازه را هم دنبال خودش می‌کشید.»
 پدرم تعریف می‌کرد که ما چند روزی آنجا ماندیم. یک روز روبرویم‌دی با خرش رد شد. ستوان پرسید: «بابا! آن کجا می‌آیی؟» گفت: «ما زده شد.» گفت: «خبر بود؟» گفت: «امروز ظهر، روس، وارد مشهد شد.» ستوان گفت: «یعنی مملکت این قدر خر تو خورده که روس‌ها وارد مشهد بشوند؟ ما آنجا همفیدیم که مملکت دست روس‌ها افتاده است. شب با دوسر با دیگر، گفتیم فرار کنیم. برویم. شب

اسلحمان را پیچیدیم لای پارچه‌ای و به راه زدیم. پیاده از همان جا تا طرق آمدیم. پدرم آنجا کارگری داشت که من را می شناخت. خودمان را فرستادیم به در خانه او. مثل جنازه شده بودیم. می گفت: به در خانه او که رسیدیم افتادیم. او برآلمان آب و نان آورد و بعد هم با گاری ما را برادر قلعه خیابان. به قلعه خیابان که رسیدیم دیدیم پدر و مادر ما آن قدر گریه کرده اند که صد ندارد. خیال می کردند من کشته شده‌ام. پدرم می گفت: «ما که آمدیم، فردایش روشتند.»

لب کال قلعه خیابان، جای پل، خود با چشم‌های
خودم دیدم که روس‌ها جلوی یک سرباز و گروهبان
راوهی را گرفتند. به سرباز گفتند: «اسلحه‌ها را
بده، او هم اسلحه‌اش را داد. به گروهبان گفتند:
«اسلحه‌ها را بده.» گفت: «نمی‌دهم. خودت بیا
بگیرش.» و اما خواست تفنگش را به سمت روس‌ها
بگیرد و شلیک کند، افسر روس، کلتش را درآور و
شلیک کرد وسط سینه‌اش. پدرم می‌گفت: «بابا!
به روز رنانه آن گروهی همان جا کال افتاد
بود و کسی از ترس روس‌ها جرئت نمی‌کرد جنازه
را دفن کند. آخرش بابا بزرگ و چند ریش‌سفید
دیگر رفتند جنازه را برداشتند و همان‌جا آن طرف
کال، دفن کردند»

پدرم جایی که جنازه آن گروهیان را دفن کرده اند به من گفته: «چایید هست و معلوم است». کاش یکنه از این مسئولان بپایاد و آنجا تابلویی چیزی بنزدی که بیا! اینجا آدمی دفن است که جانش را به خاطر این کشور فدا کرده است.

بایام می گفت روزه ها سبهایشان را آورده بودند پشت پنجره (پنجره فولاد) و آنجا بسته بودند. توپ آورده بودند توی صحن و می خواستند ضریح را بزنند. می گفت: «یک نفر به نام ممد (محمد) قشقالی می رود بالای ساعت (این ساعت) از همان جایی که هر روز را می رفته تیران توپ، می زده و داد می می کشیده: بروید بنشینید پشت توپ، مادران را به عزت ایا می نشانم. بعد هم که تیرایش تمام می شود خوشتر از همان بالا می اندازد پایش می کند.» به قدرت خدا هیچ کارش نمی شود و فرار می کند.»



تصویری از ورود متفقین به ایران